بسم الله الرحمن الرحيم

اطلاعات اثر:

نویسنده:
(آلباتروس)

نام اثر:
(ماهک،دختر بی ادب)

نوع اثر:
(داستان کوتاه)

سطح اثر:
(الماسی)

ژانر اثر:
(فانتزی)

تعداد صفحات:
(سیزده)

اختصاصی بودن اثر:
(بله)

حقوق اثر:
(تمامی حقوق این اثر نزد رمانیک محفوظ است.)

ROMANIK

لینک های اثر:

تایپ آثار

لینک تایپک اثر در انجمن:
(کلیک کنید)

لینک نمایه نویسنده:
(کلیک کنید)

لینک انجمن رمانیک:
(کلیک کنید)

لینک سایت اصلی رمانیک:
(کلیک کنید)

معرفی تیم اجرایی اثر

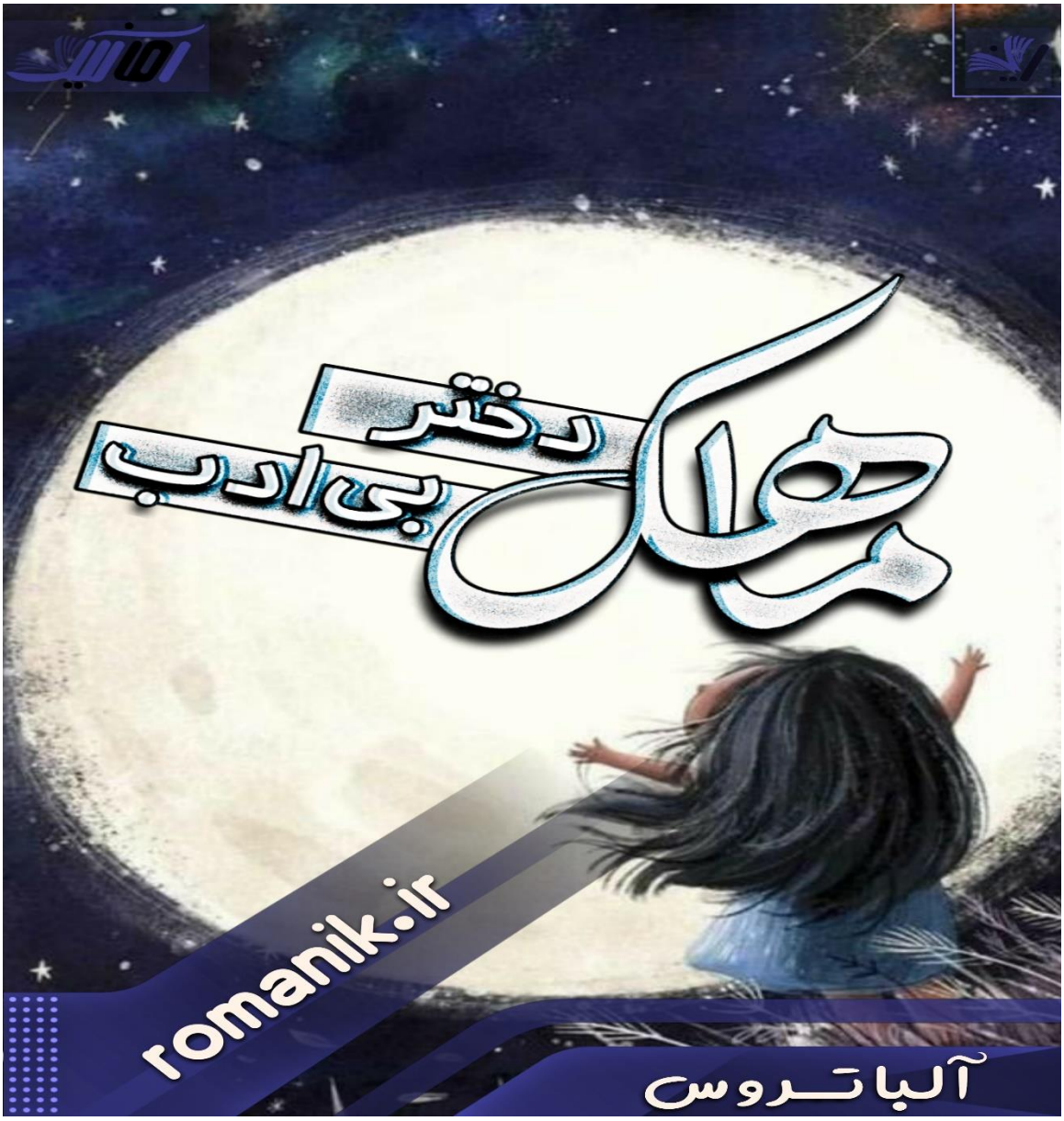

تیم اجرایی اثر:

طراح جلد:
(Roya-s)

کپیست:
(Niloofar-N)

ویراستار:
(آلباتروس)

منتقد:
(Nil@85)

خلاصه:

سیزده تا دوست که مثل یک خانواده در کنار هم زندگی می‌کردند؛ اما یکی از آن‌ها فرق می‌کرد. بقیه بچه‌ها زیاد دوستش نداشتند و در آخر برایش یک نقشه کشیدند تا او را هم مثل خودشان کنند؛ ولی.

مقدمه

دوباره اشک‌هایش را پاک می‌کند، از فاصله‌ای دور به دوستانش نگاه می‌کند که چه با شادی در کنار هم بازی می‌کنند؛ اما او دیگر در میانشان نبود.

« داستان‌های رنگی برای آلباتروس‌های کوچک !»

فریاد اسفند باعث شد تا همگی به جز دی پنجره‌هایشان را باز کنند و به او نگاه کنند.

دی که دستانش را در سینه جمع کرده بود و با تکیه به کوهستان تازه می‌خواست بخوابد، از صدایش با اخم چشمانش را باز کرد؛ ولی حرفی نزد.

بهمن خود را بیشتر از پنجره بیرون کشید، چون فاصله‌اش با اسفند زیاد نبود، می‌توانست اشک‌هایش را که از چشمان یاسی رنگش جاری بود، ببیند.

رو به او که چمباتمه زده بود، گفت:

-چی شده؟ چی شده؟ چرا داری گریه می‌کنی؟

اسفند دستانش را بالا آورد که بقیه از دیدن انگشتانش تعجب کردند.

اردیبهشت موهایش را از جلوی چشم راستش کنار داد تا بهتر نظاره‌گر باشد سپس گفت:

-چرا یکی از انگشت‌هات نیست؟!

اسفند دستانش را در زیر بغلش مخفی کرد و خشمگین غرید.

-کار ماهکه، اون یکی از انگشت‌هام رو دزدید!

ROMANIK

شهریور که تا کنون سکوت کرده بود، او نیز عصبی گفت:

-اَه تا کی قراره این کارهاش رو تحمل کنیم؟ پارسال که یکی از انگشت‌های من رو برد، حالا رسیده به تو؟

خرداد عینک گرد و بزرگش را روی دماغش جابه‌جا کرد و خطاب به همگی گفت:

-باید یک کاری بکنیم، اون دیگه زیادی داره شر به پا می‌کنه. هیچ کدوممون دوستش نداریم.

مرداد دستی به لباس سبز و بزرگش زد و برای حمایت از برادرش که چند دقیقه از او بزرگ‌تر بود، لـ*ـب باز کرد.

-اوهوم، موافقم. باید یک جوری ادبش کنیم.

اردیبهشت کتاب بزرگش را روی طاقچه گذاشت و کنجکاو پرسید.

-مثلاً چه کاری؟

آبان جواب داد.

-باید سال رو احضار کنیم.

ROMANIK

تیر با موهای سیاه و کوچکش که خرگوشی بسته بودشان، لیسی به آبنبات چوبیش زد و گفت:

-موافقم.

آبان رو به آذر که منتظر دست زیر چانه گذاشته بود، گفت:

-یک تقه به پنجره دی بزن، اون هم باید باشه.

آذر با اخم غر زد.

-کی جرئت داره اون گنده دماغ رو صدا کنه؟ لابد دوباره خوابیده، اصلاً هم براش بقیه مهم نیستن.

تیر لیس دوباره‌ای به آبنبات چوبیش زد و با لحنی بی تفاوت گفت:

-موافقم.

آبان کلافه نچی کرد و رو به آن دو گفت:

-یعنی چی؟ همگیمون باید باشیم. بدون حضور ماهک احضارش سخته، حالا میگی دی هم نباشه؟

سپس صدایش را بالا برد و گفت:

-دی، دی، دختر بیا بیرون!

آذر دست پر از انگشترش را روی گوشش گذاشت و با یک چشم باز لـ*ـب زد.

-خودم صداش می‌کنم، کر شدم!

به زور تقه‌ای به پنجره یخی دی کوبید که بالاخره لحن سردش آرام شنیده شد.

-چیه؟

بهمن با صدای بلندی گفت:

-باید بیای بیرون.

ناگهان پنجره با شتاب باز شد که بهمن و آذر یکه خوردند. بر خلاف تصوری که داشتند، تنها اخم‌هایش در هم بود؛ اما لحنش نشان از خشمش نمی‌داد.

-چی شده؟

آذر که دستش را روی سینه‌اش گذاشت بود، چشم غره مخفیانه‌ای به او رفت و هم زمان گرفتن نگاهش نفسش را فوت مانند خارج کرد.

اسفند که همچنان شاکی بود، به حرف آمد.

-باید سال رو احضار کنیم.

دی با خونسردی لـ*ـب زد.

ROMANIK

-دوباره؟

اسفند جواب داد .

-آره، باید حساب ماهک رو برسیم.

پوزخندی زد و دوباره گفت:

-حتی معلوم نیست کجا در رفته؟

مهر که از انتظار خسته شده بود، رو به آبان و آذر گفت:

-بیاین بیرون و دستتون رو بدین به من، باید فصل‌هامون رو به هم وصل کنیم، این‌طوری سال زودتر با خبر میشه.

بدین ترتیب خرداد از خانه خواهرش دور شد و دست اردیبهشت را گرفت. فروردین هم با ناز و ظرافت دامن سفید و از جنس تورش را کمی بالا داد تا پا گیرش نباشد سپس او هم از پنجره بیرون شد و دست لطیف و سفیدش را در دست اردیبهشت گذاشت.

تیر، مرداد و شهریور نیز این چنین کردند. دی؛ اما با اجبار دست بهمن را گرفت که بهمن هم اسفند عبوس را به خود نزدیک‌تر کرد.

ROMANIK

خرداد به بقیه که حلقه وار ایستاده بودند، نگاه کرد و گفت:

-حالا رشته‌ها رو به هم وصل می‌کنیم.

آذر پشت چشمی نازک کرد و زیر لـ*ـب زمزمه کرد.

-انگار بار اولمونه.

آبان که صدایش را شنیده بود، فشار کمی به دستش داد که او هم سکوت کرد.

تیر که حال یک دستش در دست مرداد بود و با دیگری سر رشته را گرفته بود، آبنابتش را میان دندان‌هایش نگه داشت و با حرف‌های نا مفهوم گفت:

-خسته میشم.

اردیبهشت با آرامش گفت:

-یک کم تحمل کن کوچولو.

چشمانشان را بستند، باید بیش از پیش نیرو جمع می‌کردند تا سال احضار شود، آخر با نبود ماهک کار برایشان سخت‌تر شده بود.

از صدای بم و گیرای سال به خود آمدند و سریع چشمانشان را باز کردند.

-چه شده که من را احضار کرده‌اید؟

تیر دهانش بی اختیار باز شد که آبنبات چوبیش روی زمین افتاد؛ ولی بی توجه به آن با لبخند و نگاهی خیره رو به سال که موهای بلندش روی لباس سفید و بزرگش افتاده بود، زمزمه کرد.

-وای من هر بار هم که ببینمش، هیجان زده میشم. چه با شکوهه!

اسفند حرصی جواب داد.

-باز هم ماهک!

سال پلکی زد و گفت:

-چه کرده؟

اسفند و آذر به همراه خرداد هم زمان به حرف آمدند که سال کلافه گفت:

-ساکت باشید.

رو به فروردین گفت:

-عروس من، می‌شود شما توضیح بدهید؟

فروردین با گونه‌هایی رنگ گرفته، لبخند ملیحی زد و زمزمه کرد.

-با اجازه بزرگ‌ترها، بله!

دی نفسش را پر فشار از دهانش بیرون کرد. اوضاع برایش کسل کننده شده بود،

ROMANIK

حوصله‌شان را نداشت، باید می‌خوابید.

فروردین تاج صورتیش را روی سرش تنظیم کرد و گفت:

-شواهد نشون میده که ماهک باز هم شیطنت کرده و یکی از انگشت‌های اسفند رو دزدیده، مشخص نیست چی کارش کرده. ما دفعه قبل وقتی که ماهک این کار زشت رو انجام داد، باهاش حرف زدیم، اون هم قول داد دیگه شیطونی نکنه و دختر خوبی باشه؛ ولی انگار باز هم زیر قولش زده و این‌بار اسفند رو ناراحت کرده.

اسفند با تندی گفت:

-اون یک دختر غیر قابل تحمله!

سال با آرامش نگاهش کرد و گفت:

-تو هنوز یاد نگرفتی خشمت را کنترل کنی پسر؟

اسفند سرش را به زیر انداخت و هیچ نگفت. ماهک او را زیاد عصبی و کلافه کرده بود، دیگر از دستش خسته شده بود، در واقع همگیشان از کارهای زشت و بد ماهک خسته شده بودند و دیگر دوستش نداشتند.

ROMANIK

آذر سکوت را شکست و با ناراحتی گفت:

-حق با اسفنده، همه‌مون از دستش عصبی هستیم. اون انگشت‌های خیلی از ما رو دزدیده؛ ولی ما هر بار بخشیدیمش؛ اما این‌بار دیگه نه، نمیشه ازش گذشت.

سال لـ*ـب زد.

-خب من هم در عوض برایتان دو انگشت بیشتر دادم، مشکلی است؟

بهمن قدمی به جلو برداشت و دستانش را به دو طرف باز کرد. چون سال نسبت به آن‌ها قد بسیار بلندی داشت، به ناچار سرش را بالا گرفت و گفت:

-این از بزرگواری شماست؛ ولی ماهک تنها این کار رو نکرده، بلکه اون با شوخی‌های

نابه‌جاش ما رو خیلی اذیت کرد. یک بار فروردین رو از خواب بیدار کرد و گفت وقت رقصیدن اونه، فروردین هم چون خواب آلود بود، متوجه نشد که با اسفند همراه شده، واسه همین اسفند سرش گیج رفت و چند شکوفه تاول زد.

ناگهان با تصور کردن آن لحظه خنده‌اش گرفت که لـ*ـب‌هایش را به دهان کشید تا خنثایش کند. تجسم اسفندِ همیشه عبوس با آن شکوفه‌ها واقعاً مسخره و خنده‌دار بود.

سال پس از پایان حرفش سریع گردنش را فشرد و با چهره‌ای مچاله شده گفت:

-آری، آری، یادم است. آن لحظه من هم خیلی دردم آمد!

آذر پرسید.

-حالا باید چی کار کنیم؟

سال با قیافه‌ای متفکر رو به اسفند جواب داد.

-نمی‌توانم انگشتت را بر گردانم.

اسفند با حیرت اخم درهم کشید و خواست حرفی بزند که سال دستش را بالا آورد و ادامه داد.

ROMANIK

-قرن بزرگ وقتی از اتفاقات گذشته با خبر شد، من را از بخشیدن انگشت منع کرد و چنین فرمانی داد. برای همین دیگر نمی‌توانم همچین کاری بکنم. زین پس اسفند بیست و نه انگشت خواهد داشت؛ ولی برای تنبیه ماهک فکری دارم!

همگی سکوت کرده بودند تا بفهمند تصمیم سال چیست که از شنیدن صدای لی‌لی ماهک به سمتش سر چرخاندند.

ماهک با آن لبخندی که صورت گردش را گردتر می‌کرد، به طرفشان نزدیک شد.

با فرض این‌که سال دوباره انگشتی می‌بخشد و او نیز از مهلکه نجات خواهد یافت، با پررویی و لبخندی دندان نما گفت:

-سلام بر سال بزرگوار! چه شده که نزد ما آمده‌اید؟

سپس زیر چشمی به اسفند که عصبانی نگاهش می‌کرد، نگریست. لبخندش را بزرگ‌تر کرد که صدای عصبی سال متعجبش کرد.

-تا به الآن کجا بودی؟!

چشم‌های سفید با خال خال‌های سیاهش را در اطراف چرخاند؛ اما وقتی که نگاه خشمگین بقیه را دید، دوباره لبخند زد و با من من جواب داد.

-رفته بودم تا با تاریخ کمی گپ بزنم، عام سلامتان هم رساند.

سال دندان‌هایش را به روی هم فشرد، این دختر حتی او را هم مسخره کرده بود. با فریاد گفت:

-برای چه دروغ می‌گویی؟

اسفند با انگشت اشاره به ماهک اشاره کرد و در تایید حرف سال سریع گفت:

-دروغ میگه، رفته تا ما گیرش نندازیم.

اینک ماهک بدون این‌که لحن چندی پیشش را حفظ کند، رو به اسفند گفت:

-دروغم کجاست؟ تاریخ تنها بود، رفتم تا از تنهایی درش بیارم.

با بد ج*ن*س*ی ادامه داد.

-براش یک هدیه با ارزش داشتم!

اسفند همان لحظه متوجه منظورش شد و از خشم دستانش مشت شد.

سال با صدای بلندی گفت:

-ساکت باشید.

صداها برای باری دیگر خاموش شد. سال گفت:

-ماهک!

ROMANIK

ماهک با پشت چشم نازک کردن نگاهش کرد که گفت:

-می‌دانی که تو را بارها مورد بخشش خود قرار داده‌ایم.

ماهک پوزخندی زد و با تعظیمی که کرد، گفت:

-این بزرگواری شما را می‌رساند سال بزرگ!

سال بی توجه به مسخره بازی‌هایش گفت:

-زین پس ماهک را طرد شده اعلام می‌کنم.

همگی با حیرت به سال نگریستند سپس به ماهک که مات و مبهوت خیره سال بود.

منظورش چه بود؟

سال آن‌ها را از بلاتکلیفی نجات داد و دوباره لـ*ـب باز کرد.

-برای مجازات، ماهک به خارج از زمین تبعید خواهد شد، تمام دسترسی‌هایش را خواهیم گرفت. بهمن نیز در جایگاه او می‌نشیند.

ماهک قدمی به عقب تلو خورد، چشمانش حیران به این طرف و آن طرف تاب می‌خوردند.

ماتم زده زمزمه کرد.

-چ... چی؟!

سال بدون این‌که فرصتی بدهد تا بقیه حرف‌هایش را هضم کنند، بشکنی زد که بلافاصله جیغ ماهک بقیه را ترساند.

ماهک که داشت زندگیش خاکستر میشد، با داد و گریه خود را در آغوش کشید. زیاد نتوانست سر پا باشد و روی زانوهای سستش سقوط کرد. با گریه التماس کرد.

-نه نه خواهش می‌کنم، با من این‌کار رو نکنین، نه!

درد زیادی را تحمل می‌کرد، جزء جزء بدنش داشت سنگ و سخت میشد.

ناگهان احساس کرد تمام درختان خشک و خار و بوته‌هایش دارند از درونش جدا

ROMANIK

می‌شوند. با دردی که یک دفعه صورتش را گرفت، دستش را روی گونه‌اش گذاشت؛ ولی جای خالی درخت صورت گرد و سفیدش را زشت کرده بود. کم کم چال‌های روی بدنش بیشتر شد. الآن دیگر او ماهک زیبا نبود، حالا فقط یک توپ زشت بود.

متوجه شده بود که این بار دیگر خبری از بخشش نیست، دیگر قرار نیست کسی از او بگذرد، حتی اسفند که با دلسوزی نگاهش می‌کرد.

سال رو به بقیه با صدایی بلند گفت:

-چرا ایستاده‌اید؟ مگر شما نبودید که از او شکایت داشتید؟ پس چرا اینک کاری نمی‌کنید؟ سریع بیرون بیندازیدش.

حاله اشک دید ماهک را ضعیف کرده بود، نالید.

-ن... نه، خواهش می‌کنم. اشتباه کردم، دیگه دروغ نمیگم، دیگه دزدی نمی‌کنم. یک فرصت دیگه بهم بدین.

سال خشن غرید.

-تو همیشه این را می‌گویی؛ ولی دیگر نه. (بلندتر) بیرون بیندازیدش!

ROMANIK

دی دستانش را در سینه جمع کرده بود و پشت به آن‌ها اخمو و سر به زیر ایستاده بود؛ اما بقیه اجباراً ماهک را بلند کردند که فریاد زد.

-نه!

هم زمان او را از در به بیرون پرت کردند. صدای ماهک کم کم داشت ضعیف و ضعیف‌تر میشد.

صدای سال آن‌ها را به خود آورد.

-این است عاقبت کسی که کارهای بدی انجام می‌دهد.

با جدا شدنشان سال از آن‌ها خداحافظی کرد. سکوت همه جا را فرا گرفته بود، گیج و منگ

بودند. برای ماهک تاسف می‌خوردند؛ ولی با این حال آسوده شده بودند چون دیگر کسی نبود اذیتشان کند.

ناگهان از صدای گریه اسفند به سمتش رفتند تا آرامش کنند. او باید با این موضوع کنار می‌آمد، مگر بیست و نه انگشت داشتن چه اشکالی داشت؟

دی که حال همه چیز را عادی می‌دید، دوباره از پنجره وارد خانه‌اش شد. او سرمای کوهستانش را با هیچ چیزی عوض نمی‌کرد.

***

ماهک با برخورد به شیئی سخت، ترسان به سمتش چرخید، ناگهان از روشنایی زیادش سریع چشمانش را بست که رد قطره اشک روی صورتش کشیده شد.

ستاره عصبی به او نگریست و گفت:

-چته؟

سکسکه می‌کرد، برای همین نمی‌توانست جوابش را بدهد. او در میان این همه روشنایی احساس غریبی می‌کرد.

ROMANIK

ستاره با حیرت پرسید.

-چرا داری گریه می‌کنی؟!

اما او فقط گریه می‌کرد که صدایش دوباره شنیده شد.

-نکنه شهابت رو گم کردی سنگ کوچولو؟

او سنگ نبود، او ماهک بود، یک ماه زیبا در کنار بقیه دوستانش؛ ولی به خاطر کارهای زشتش از همگی دور شد. دیگر دوستی نخواهد داشت؟

زمزمه کرد.

-می‌ترسم!

اینک لحن ستاره کمی نرم شده بود.

-چرا؟ بگو ببینم، اسمت چیه؟

بدون این‌که سرش را بالا بیاورد، جواب داد.

-ماهک.

ستاره از شنیدن نامش رنگ از رخش پرید و نورش کم و زیاد شد، با حیرت لـ*ـب زد.

-ماهک!

با سر حرفش را تایید کرد.

-اوهوم.

ستاره اخم در هم کشید و دوباره با خشم غرید.

-برو عقب، نزدیک من نباش.

با اخم بیشتری ادامه داد.

-هوم زمین گفته بود چه‌قدر بی ادبی؛ ولی فکر نمی‌کردم این‌قدر زشت هم باشی!

ماهک خجالت زده سرش را بیشتر خم کرد؛ اما ستاره بی توجه به او نفسش را در اطراف پخش کرد تا غبار جلویش را بپوشاند، قصد نداشت او را ببیند. ناگهان صدایی شنیده شد.

-تو حق نداری کسی را مسخره کنی، حتی بی ادبان را!

سپس برای تنبیه‌اش نور ستاره را گرفت و به ماهک بخشید. ماهک با حیرت نگاهش را از چشمان باز و خشک زده ستاره گرفت، انگار مرده بود.

به خودش نگاه کرد، تابان و درخشان شده بود.

صدا را می‌شنید؛ ولی صاحب صدا را نمی‌دید. لرزان گفت:

ROMANIK

-ش... شما کی هستین؟!

آن شخص به جای جوابش او را به جلو هل داد و گفت:

-تو به خاطر کارهای زشتت به چنین سرنوشتی گرفتار شدی؛ اما این اجازه را داری که دوستانت را ببینی؛ ولی حق نزدیک شدن به آن‌ها را نداری. تو یک ماه خواهی بود و تا ابد تنها خواهی ماند تا بدانی هر عملی عکس‌العملی هم دارد.

ماه نگاهش را به زمین دوخت، می‌توانست دوستانش را ببیند. از این‌که چه با شادی با یکدیگر حرف می‌زدند، افسوس می‌خورد. آهی کشید و چشمانش را بست، حسرت فایده‌ای نداشت، او نباید بعد هر بخشش گناهانش را تکرار می‌کرد.

***

سخنی از نویسنده:

من یک آلباتروسم!

پرنده‌ای بلند پرواز که در کوتاه‌ترین زمان می‌تونم به دور زمین بچرخم. در این راستا بازگو می‌کنم هر چی رو که به چشم می‌بینم و ماجراها رو در قالب داستان و رمان به نمایش می‌ذارم.

من یک آلباتروسم، با کلی نوشته‌های جذاب و خوندنی!

دوستدارتون آلباتروس، یا حق!

ROMANIK

«با تشکر از نگاه زیبای شما، این اثر به پایان رسید.»

برای مطالعه دیگر آثار نویسندگان، از سایت رمانیک بازدید فرمایید.

برای ارسال اثر نوشته شده توسط شما و انتشار آن بر روی سایت رمانیک، به این لینک مراجعه کرده و یا به اعضای انجمن رمانیک بپیوندید.

رمانیک در شبکه‌های اجتماعی:

ROMANIK

Romanik_ir

Romanik_ir

Romaniki